

تصویر ابو عبدالرحمن الكردي
دخترک
کبریت فروش
نویسنده : هانس کریستین آندرسن
تصاویر: باروک


منتدى إقراء الثقافي
www.iqra.ahlamontada.com
للكتب (كوردى , عربي , فارسي)

دخترک کبریت فروش



ناشر: میامین

ناشر همکار: نوآوران

نام کتاب: دختر کبریت فروش

نویسنده : هانس کریستین اندرسن

مترجم: محمد حسین ستاری

لیتوگرافی : بهرنگ

نوبت چاپ: یازدهم ۱۳۸۹

تیراژ: ۱۰۰۰۰ جلد

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

شابک: ۲-۱۰-۵۹۰۴-۹۶۴

تلفن مرکز پخش: (ستاری) ۰۹۱۲۳۲۲۲۱۸۴ - ۶۶۹۶۱۴۷۴

دخترک کبریت فروش/ نویسنده هانس کریستین آندرسن؛ مترجم محمدحسین ستاری.— تهران: میامین، ۱۳۸۲.

[۱۲] ص.: مصور (رنگی).

ISBN 964-5904-10-2:

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.

گروه‌سنی: الف،ب.

۱.داستانهای اجتماعی. ۲.داستانهای اخلاقی. الف.اندرسن، هانس کریستیان. ب.ستاری، محمدحسین، مترجم.

دا
۳۰۰

کتابخانه‌ملی‌ایران

۸۲-۲۳۹م



شب سال نوبودوبرف می بارید.دخترک کبریت فروش درخیابان های سردمی گشت و با صدای بلندمی گفت :کبریت دارم ، کبریت ،خواهش می کنم بخرید،اماکسی بـــه اواعتنایی نمی کرد.دخترک به طرف زنی دوید وگفت خواهش می کنم ازمن کبریت بخرید.

-لازم ندارم دختر جان .

دخترک ازسرمامی لرزیدوباخودحرف می زد:



چقدرسرداست .بایدبه خانه بروم .امانه اگرکبریت هارانفروشم پدرم دوباره کتکم می زند.اوبا نفسش دستهایش راگرم کرد ودوباره بـــه راه افتاد.دلش ازگرسنگی ضعف می رفت .ازخانه ای بوی خوش غذایی بلندشد. دخترک قدمهایش وصدایش رابلندترکردتاشایدبتواندکبریت هارا بفروشد.اماهیچ کس کبریت نمی خرید .دخترک می خواست از وسط خیابان بگذردکه کالسکه ای بـــا سرعت به او نزدیک شد او باعجله خودرااز سرراه کالسکه کنارکشیداماکفشهای چوبی اش ازپایش درآمدو به میان برفهاپرتاب شد.



دخترک بادستهای یخ زده برف هاراکنارمیزدودنبال کفشهای چوبی اش می گشت‌کــه یکدفعه‌چشمش به کفشش افتاد.اما قبل ازاینکه بتواندکفش رابرداردبچه‌ای بازیگوش کفش راقاپیدوپابه فرارگذاشت .

دخترک بــا پای برهنه درخیابان های سردو پربرف قدم می زد. اما دیگرکسی درخیابان نمانده بودهمه برای آغازسال نوو جشن کریسمس بــه خانه هایشان رفته بودند. ازپنجره خانه‌ها روشنائی دیده می شدوصدای خنده بچه هایی کــه منتظر



دست پخت مادرشان بودندبگوش می رسید.دخترک آهی کشیدوگفت :خوش به حالشان من هم دست پخت مادرم راخیلی دوست داشتم ،وقتی اوزنده بودچقدرشادوخوشبخت بودم .دخترک پاهایش بی حس شده بوددیگرنمی توانست راه برود. زیرطاق ایوان خانه ای نشست وباخودگفت :سردم است .خوب است کبریتی آتش بزنم شایدکمی گرم شوم .سپس یکی از کبریت هارابه دیوارکشید.کبریت روشن شدومیان آن بخاری گرم وروشنی دیده شد. دخترک با شادی گفت : عالی شدحالا



می توانم خودم راگرم کنم اماهمین که خواست به بخاری نزدیک شود،بخاری خاموش شد.دخترک کبریت دیگری به دیوار کشید.این بار میان شعله‌ها یک ظرف پر از غذا دید ولی همین که خواست شروع به خوردن کند غذا به سمت بالا شروع به پروازکردوغذای خیالی ناپدیدشد.اوسومین چوب کبریت راهم روشن کردواین باریک درخت کریسمس دیدامابـــه محض خاموش شدن کبریت درخت کریسمس هم ناپدیدشد.فقط یک شعله ازشمعها باقی ماندکه آن هم بالا رفت و تبدیل بـــه



ستاره ای شدودرآسمان جای گرفت .دخترک باتعجب به آسمان نگاه می کردکه ناگهان ستاره ای ازآن جداشدوپایین افتاد.
دخترک باخودگفت :
مادربزرگ می گفت:اگرستاره ای زمین بیافتدمعنی اش این است که کسی می میردوروحش پیش خدامی رود.
دخترک یادمادربزرگش افتادوآهسته گفت : مـــادر بزرگ دلم برایت تنگ شده .سپس چهارمین کبریت راروشن کردودر



میان شعله آتش مادربزرگش رادیدوبه آغوشش پرید.سپس او را بوسید و ازسختی ها و مشکلاتش برای او تعریف کردوبا گریه گفت :مادربزرگ تورا بـــه خدا نرو می دانم اگرکبریت خاموش شودتوهم مثل بخاری وبقیه چیزهاناپدیدمی شوی .
درهمین موقع کبریت خاموش شدوصورت مادربزرگ ناپدیدگشت .
دخترک این بارتمام کبریت هاراآتش زدوگفت شایداینطوربتوانم مادربزرگم رانگهدارم .
درروشنایی آتش صورت مادربزرگ پیداشد.



دخترک فریادزد:مادربزرگ خوبم من راتنهانگذار.
مادر بزرگ با مهربانی دخترک را درآغوش کشیدودرسیاهی شب همراه دخترک بـــه طرف آسمان نورانی بالاوبالاتررفت .
دخترک گفت :مادربزرگ کجامی رویم ؟
-به بهشت عزیزم !



-بهشت چه جورجائی است .
-بهشت جایی پرازخوبی است .پرازمهربانی وپـــرازهرچه دوست داری ،مثل خوراکی های خوشمزه ورختخواب گرم ونرم .
تازه مادرت هم آنجامنتظرتوست .دیگرمشکلات توتمام شدعزیزم .قلب دخترک پراز شادی شدو بـه آرامی چشمهایش را بست وبه سوی خداپروازکرد.اوتبدیل به یک ستاره زیبادرآسمان نورانی شد.



صبح شد.مردمی که بـــه خیابان آمده بودنددخترکی رادیدندکه روی زمین افتاده .پزشک راخبرکردند.امادخترک ساعتها پیش مرده بودواطرافش پرازچوب کبریت های سوخته بود.

اشک درچشمهای مردم حلقه زد .زنی با صدای بلند گریه می کرد و می گفت :من راببخش .دخترک بیچاره اگردیشب ازتو کبریت می خریدم شایداین اتفاق نمی افتاد .

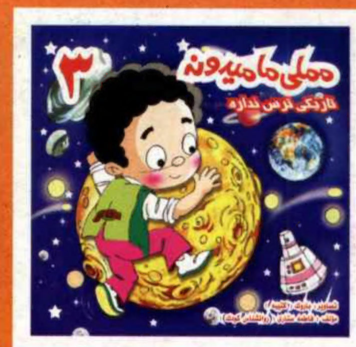
چندنفردیگرهم آه‌کشیدندوباچشمانی اندوهگین به دخترک نگاه می کردند.

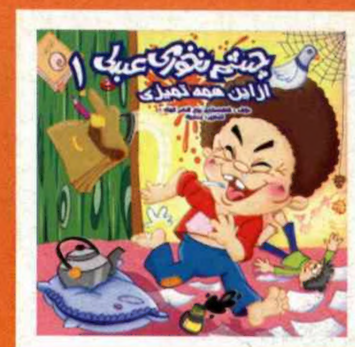


آنهاهمان کسانی بودندکه شب پیش دخترک رادیده بودنداماازاوکبریتی نخریده بودند.
مردم بدن دخترک رابلندکردند وبه کلیسا بردندو برای شادی روحش دعاخواندند اما کسی نمی دانست دخترک میان شعله کبریت هاچه چیزقشنگی دیده بودوباشادی به آسمان پروازکرده بود.
حالااودربهشت بود.کنارمادربزرگش آنهاسال نورادربهشت جشن گرفته بودند.شاید اگرمردم خوب گوش می کردند صدای خنده وشادی دخترک راازبهشت می شنیدند.











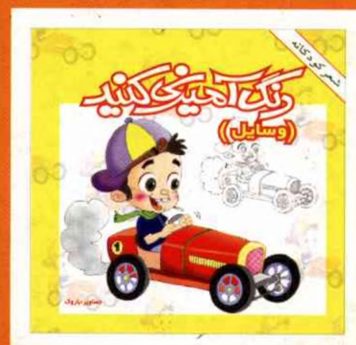
















انتشارات میامین

تلفن مرکز پخش : ۸۰۵۳۷۷۸_(ستاری) ۰۹۱۳۲۲۲۱۸۴